

بهای جانِ آدمی

محسن آزموده

بیست و شش سال و بیست و هشت سال، جوان، فعال، دغدغه‌مند، سالم، باهوش، تندرست، خوش فکر و زیبا! فراغشان داغی بر جسم و جان بازماندگان، تا همیشه. نه این اشک را سر باز ایستادن نیست... به قول بامداد: این جور وقت‌هاست/ که مرگ، زلزله، در نهایتِ نفرت/ از پوچی و طیفه شرم‌آورش/ ملال احساس می‌کند!

اما مقصر کیست؟ راننده اتوبوس؟ ترمزی که بریده؟ سازمان محیط‌زیست؟ استان‌داری؟ فرمان‌داری؟ کسانی که برنامه‌ریزی کردند؟ چه کسی پاسخگوی مرگ نوعروسی است که قرار بود دو، سه روز دیگر پیراهن سفیدی نه از این جنس به تن کند؟ دوستان همسفر می‌گویند، همه در طول مسیر مدام تکرار می‌کردند که ما باید مراقب عروس خانم باشیم... جوابگوی مرگ نابهنگام و تلخ آن دیگر روزنامه‌نگار خوش‌آتیه و خوش‌قلم و پرتلاش کیست؟ راستی او چرا در اوج جوانی و سلامت باید متنی بنویسد و به بازماندگانش توصیه کند که بعد از درگذشتش چه کنند؟! یعنی مرگ تا این اندازه به زندگان نزدیک شده که همه مدام به آن فکر می‌کنند، حتی جوان‌هایی با هزاران افق گشاده پیش رو؟!!

روزنامه‌نگاران ما البته به زندگی می‌اندیشیدند، به بهبود کیفیت آن فکر می‌کردند، به هوایی که تنفس می‌کنیم، آبی که می‌نوشیم، خاکی که روی آن قدم می‌گذاریم و به درختان و گل‌ها و پرندگان و کودکان، دغدغه حیات داشتند و دردمند جان نه فقط انسان‌ها که همه جانداران و زندگان بودند. دغدغه‌ای که با صد آندوه باید اذعان کرد، مساله اصلی ما نیست، پس مسوولان هم در برابر آن پاسخگو نیستند. کسی جواب نمی‌دهد که چرا ترمز اتوبوس باید خراب باشد؟ اصلاً چرا این ماشین قدیمی و خراب؟ چرا همه صندلی‌ها کمر بند ایمنی ندارند یا اگر دارند، بعضی خراب است؟ چرا جاده‌ها امن نیستند؟ چرا جان آدم‌ها این قدر بی‌ارزش و مفت است؟ چرا صدها بار هم که فاجعه‌های مشابهی رخ بدهد، باز بهبودی رخ نمی‌دهد؟ چرا فردای فاجعه تصادف اتوبوس خبرنگاران محیط‌زیستی، باید فاجعه‌ای صد درصد مشابه برای اتوبوس سربازها در جاده زاهدان به آباده شیراز رخ بدهد، حادثه تلخی که باز گفته شده به علت خرابی ترمز اتوبوس رخ داده و دست‌کم به مرگ تلخ و جانسوز 5 جوان انجامیده که 3 نفر سرباز معلم بودند، یک نفر کارمند و دیگری کمک راننده.

مشکل از کجاست؟ از برنامه‌ریزی، سهل‌انگاری، تنبلی، بی‌مسئولیتی، سرنوشت، تقدیر، خطای انسانی، ناآگاهی... قطعاً همه اینها تا اندازه‌ای هست. اما به نظر می‌رسد آنچه مهم‌تر و دردناک‌تر است، بی‌ارزشی جان آدم‌هاست، بی‌تفاوتی نسبت به اهمیت انسان به مثابه انسان، فارغ از رنگ و زبان و دین و مذهب و جنسیت و قومیت و سن و سال. کانت فیلسوف در یکی از 3 صورت‌بندی اصل اساسی اخلاق، آن را چنین تقریر می‌کرد: «چنان رفتار کن که انسانیت را، چه در شخص خود و چه در دیگران، همواره و در عین حال، به عنوان غایت و نه وسیله صرف، تلقی نمایی.» این جملات به ظاهر ساده، اصل و اساس زندگی اخلاقی است و ما گویی به این اصل باور نداریم. ما انسان‌ها را به عنوان وسیله در نظر می‌گیریم، برای آنها ارزش قائل نیستیم و به آنها اهمیت نمی‌دهیم. انگار باور نداریم که هر چه بشر ساخته، از فرهنگ و تمدن و دستاوردهای علمی و... در نهایت باید به کار انسان بیاید و قرار است او را سعادت‌مند کند، وگرنه پیش‌زی ارزش ندارد. تا زمانی که این نگرش اخلاقی در عمق جان ما به مثابه باور جای نگیرد، تا وقتی که ما برای آدم‌ها، برای جان آنها ارزش قائل نباشیم، رویدادهایی همچون دو فاجعه اخیر اجتناب‌ناپذیر نمی‌شود و مکرر اتفاق می‌افتد.

لاجرم همه می‌میرند و به تعبیر گویای فردوسی بزرگ، شکاریم یکسر همه پیش مرگ... از مردن گریز و گزیری نیست، پس بیم و ترسی هم نباید باشد، اما با دستکاری کوچکی در شعر بامداد، باید گفت: هراس من - باری - همه از مردن در سرزمینی است/ که مزد گورکن/ از بهای جان آدمی/ افزون باشد. با احترام به احمد شاملو و به یاد 2 روزنامه‌نگار عزیز و دوست‌داشتنی: تا نپنداری ز یادت غافلم/ گریه می‌جوشد شب و روز از دلم// داغ ماتم‌هاست بر جانم بسی/ در دلم پیوسته می‌گرید کسی// ای دریغا پاره دل جفت جان/ بی‌جوانان مانده جاویدان جهان؟ // در بهار عمرای سرو جوان/ ریختی چون برگریز ارغوان (سایه)